



لب‌های نازک آقامهدی زیر سیبیل‌های پر پشت و سیاه آرام جنبید: «روح‌ت شاد مرتضی»، و زیر چشمی به‌منیژه و فاطمه نگاه کرد، به‌منیژه که حرفش را گفته بود و منتظر عکس‌العمل فاطمه بود و فاطمه که گیج شده و نمی‌دانست که حق دارد خشمگین باشد یا نه. منیژه گفته بود: «کار پیدا کردم، خیاطی در یک کارگاه تولیدی پوشاک.»

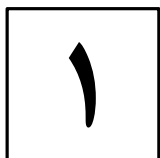
فاطمه دست‌های سفید و نرمش را در هم پیچید و گفت: «کار برای چی؟»

منیژه قوز کرد، گردن کوتاهش کوتاه‌تر شد و گفت: «دخل و خرج جور نیست.»

فاطمه آتش گرفت، دخل و خرج بهانه بود. دخل و درآمد منیژه حقوق مرتضی بود. وقتی که مرتضی خدا بی‌پامرز زنده بود، دخل همین حقوق مرتضی بود و همیشه دخل با خرج جور در می‌آمد چون حساب دخل و خرج با مرتضی بود. فاطمه زهر خندی زد و گفت: «دخل و خرج جور نیست! قبل از این چطور زندگی می‌کردید که دخل و خرج جور می‌شد، تازه خرج مرتضی هم بود.»

منیژه در حالی که شال آبی‌رنگ را روی سرش مرتب می‌کرد، حرفی را که زیر زبانش بود، مزه‌مزه کرد و گفت: «اون موقع مجبور بودیم با روش مرتضی زندگی کنیم.»

آقامهدی سیبیل جنباند و گفت: «روح‌ت شاد مرتضی.» فاطمه رو ترش کرد و گفت: «مرتضی بد زندگی نمی‌کرد.»



مرتضی بد زندگی نمی‌کرد، مرتضی سفره‌دار و مهمان‌نواز بود. اما معاشرت با هرکسی را نمی‌پسندید. منیژه تا وقتی مرتضی زنده بود اعتراضی نداشت، ولی معاشرت با افراد نوظهوری که به نام فامیل و دوست راه به خانه مرتضی پیدا کرده بودند نشان می‌داد، منیژه راه‌ورسم زندگی مرتضی را دوست ندارد.

منیژه باد در بینی انداخت و گفت: «من نگفتم مرتضی بد زندگی می‌کرد، من مثل مرتضی نیستم.»

آقامهدی زیر سبیلی خندید و گفت: «من، من!»

فاطمه گفت: «رویا چی، تکلیف رویا چی میشه؟»

منیژه لنگه ابرو را بالا داد و گفت: «قربونت برم بچه‌های مردم از نوزادی تنها هستن، رویا که دیگه نوزده سالشه، رویا هم مثل بچه‌های مردم.»

بچه‌های مردم پسر فرزانه خواهر مرتضی و فاطمه است. فرزانه بعد از گرفتن دیپلم قبل از این که ازدواج کند در یک اداره معتبر دولتی شاغل شده و چیزی به بازنشستگی اش نمانده بود.

فاطمه گفت: «مردم فکر همه چیز رو می‌کنند.»

منیژه تا بناگوش سرخ شد. زن از نظر مرتضی یعنی فاطمه و فرزانه. مرتضی به خواهرها ایمان داشت. منیژه هیچ وقت به چشم مرتضی نیامده بود. هرچه می‌کرد، تمام تلاش‌هایش در زیر سایه فاطمه و فرزانه محو و گم می‌شد. زن، فرزانه بود که نظم زندگی اش به نظم ساعت پهلوی می‌زد. زن، فاطمه بود که مهدی سرکش را چنان رام کرده بود که تمام اهل محل انگشت به دهان مانده بودند. حالا که مرتضی مرده بود، منیژه گمان می‌کرد از زیر سایه فرزانه و فاطمه بیرون آمده، اما ظاهراً این سایه تمامی نداشت!

– من هم فکر همه چیز رو کردم.

– لااقل تا سال مرتضی صبر می‌کردی.

منیژه جابه‌جا شد: «من صبر می‌کنم زندگی صبر نمی‌کنه، قرض دارم. دوست ندارم مرتضی مدیون مردم بشه.»

آقامهدی سر به زیر انداخت تا سرخی شرم را بر چهره غم‌زده فاطمه نبیند.

مرتضی پایش را به اندازه گلیمش دراز می‌کرد و مدیون کسی نبود. روح شاد مرتضی.

– رویا خرج داره. دوست ندارم غم بی‌پدیری رو حس کنه. بچه‌ام افسرده شده.

رویا افسرده نیست، اصولاً چرا باید باشد؟ وقتی که تمام کارهایی را می‌کند که در زمان زنده بودن مرتضی اجازه انجام دادن آن کارها را نداشته.

فاطمه گفت: «اگه رویا افسرده شده از غم بی‌پدیری نیست، از بیکاریه از اینکه که عاطل و باطله، از این که درس رو کنار گذاشته.»

منیژه ابرو در هم کشید و گفت: «فاطمه چون درس و دانشگاه پول لازم داره.»

سرفه آقامهدی بحث را موقتاً قطع کرد. سرفه هر لحظه شدیدتر می‌شد. فاطمه برخاست رفت و با لیوان آب برگشت. آقامهدی جرعه‌ای از آب نوشید و دست روی سینه گذاشت که این روزها سخت آزارش می‌داد.

منیژه در این فرصت در حالی که چادر اندام کوتاه و چهار گوشه‌اش را پوشانده بود، بلند شده و ایستاده بود. آقامهدی فکر کرد نیمی از وجود این زن زیر زمین است! نیمه‌ای که در زندگی با مرتضی از نظرها پنهان مانده بود.

فاطمه تعارف نکرد چون منیژه به مهمانی نیامده بود، آمده بود خبری را برساند که رساند و حالا باید می‌رفت که رفت.

آقامهدی بالشی را که به آن تکیه داده بود زیر سر گذاشت و گفت: «فاطمه مگه با فرزانه قرار نداشتی؟»

فاطمه در ورودی را بست و گفت: «منیژه اعصابم رو بهم ریخت.»

آقامهدی طاقباز شد و گفت: «بیخود.»

فاطمه به اتاق رفت و با پتوی قهوه‌ای رنگی برگشت، آن را روی آقامهدی کشید و گفت: «چی باید به این زن گفت؟»

– هیچی.

فاطمه آرام گفت: «چقدر من و فرزانه مرتضی رو برای محدود کردن منیژه سرزنش می‌کردیم.»

آقامهدی پتو را بالاتر کشید و گفت: «مرتضی شوهر منیژه بود.»

فاطمه آه بلندی کشید و رو به آقامهدی گفت: «امروز استراحت کن.»

آقامهدی خواب آلود گفت: «سوپر چی؟»

— مگه بچه‌ها نیستند؟

— چرا هستند.

— خُب دیگه، بابات هم هست. امشب شام مهمون فرزانه هستیم، با بچه‌ها بیا.

آقامهدی چشم بسته و خواب و بیدار گفت: «باشه.»

— من دارم میرم.

فاطمه به آقامهدی نگاهی انداخت گمان نمی‌کرد همسرش جمله آخر او را شنیده باشد. خانه زیاد هم مرتب نبود. نه وقت داشت و نه حوصله، پس مشغول تعویض لباس شد. باید عجله می‌کرد می‌دانست فرزانه سر وقت در محل قرار حاضر خواهد شد. موقع بیرون رفتن نگاهی به آینه کرد و لبخندی از سر رضایت زد، هنوز زیبا بود سرخ و سفید با صورتی پُر و گرد. به قول مادر بازاری پسند! در ورودی را باز کرد، چرخید و به آقامهدی نگاهی انداخت. اگرچه او خواب بود اما گفت: «مهدی خداحافظ.» و بیرون رفت. آقامهدی به زور لای چشم‌ها را باز کرد و دوباره بست انگار این خداحافظی را خواب دیده باشد.



فرزانه جلوی آپارتمان چهار طبقه‌ای که فری در طبقه دومش سکونت داشت ایستاده بود. فاطمه را دید که نفس نفس زنان می‌آید. فاطمه رسید و قبل از سلام عذرخواهی کرد: «بخشید دیر کردم، منیژه خونه‌ی ما بود تا بره دیر شد.»

فرزانه دست لاغرش را بالا برد و موهای جلوی سر را زیر مقنعه سرمه‌ای رنگ داد و گفت: «رفت؟»

فاطمه نفس تازه کرد و گفت: «آره خبر مرگش.»

فرزانه آرام سر تکان داد: «بیا.» و زنگ در خانه فری را فشرد.

در باز شد و فرزانه پیش رفت. فاطمه فرصت یافت از پشت سر، خواهر بزرگش را

ببیند، پوشیده در مانتو و شلوار سرمه‌ای رنگ با کفش سیاه ساده. باریک و لاغر. پله‌ها را به آرامی بالا رفت، بی آنکه مثل فاطمه به هن‌هن بیفتد. فاطمه هنوز در پاگرد بود که فرزانه به مقصد رسید. فری در را باز کرد، مثل همیشه با آرایشی که انگار از شب قبل به صورتش ماسیده بود. موهای بورش را بالای سر جمع کرده بود با تاپ و شلوارکی صورتی رنگ که تناسب خوبی با پوست سفیدش داشت. پیردختری چهل و پنج ساله و تنها که خانه را سالن آرایش کرده بود، البته با تعداد محدودی مشتری. دوستانی که از سال‌های دور کارهای آرایشی آن‌ها را انجام می‌داد. سلام و علیکی گرم و دوستانه. فری پرسید: «اول کدومتون می‌نشینید؟»

فاطمه و فرزانه بهم نگاه کردند، فاطمه گفت: «فرقی نداره.» به فرزانه اشاره کرد.

فرزانه مقنعه را از سر برداشت و مانتو را از تن بیرون آورد، آن‌ها را روی صندلی انداخت و روبه‌روی آینه نشست. فری گفت: «بند و ابرو هم دارین؟»

فرزانه مختصر گفت: «آره» و دست لای موها کشید که پر از تارهای سفید بود و دوباره گفت: «میخوام موهامو رنگ کنم.»

فری نخ را دور گردن بست و گفت: «کار خوبی کردین لباس سیاه رو از تنتون درآوردین، خوبیت نداره لباس سیاه دل آدم رو سیاه میکنه، باعث دل‌مردگی بچه‌ها میشه.»

فری روبه‌روی فرزانه ایستاد و کارش را شروع کرد.

فاطمه روی مبلی که مخمل صورتی رنگش به چرکی می‌زد نشست. لابد از چاقی فاطمه بود که قیژ قیژ مبل درآمد! فاطمه دست پیش برد و مجله را از روی میز برداشت. مثل همیشه تاریخ گذشته بود. فری گفت: «مبارک باشه.»

فاطمه هم گفت: «مبارک باشه.»

فرزانه آرام گفت: «ممنون.»

دست‌های فری چنان کار می‌کرد که چشم از آن عقب می‌ماند. پرسید: «زن مرتضی چه میکنه؟»

با فری راحت بودند. فاطمه گفت: «کار پیدا کرده؟»

فرزانه دست را بالا برد تا مانع کار فری شود و رو به فاطمه چرخید: «کار پیدا کرده؟»

کار چی؟»

فاطمه لای مجله را باز کرد و با پوزخند گفت: «خیاطی در کارگاه تولیدی پوشاک.»
فرزانه همان سؤالی را پرسید که فاطمه از منیژه پرسیده بود: «تکلیف رویا چی میشه؟»

فاطمه همان جوابی را داد که از منیژه شنیده بود: «قربونت برم بچه‌های مردم از نوزادی تنها هستن، رویا دیگه نوزده سالشه، رویا هم مثل بچه‌های مردم.»

فرزانه با نفرت گفت: «زنِ احمق حتماً منظورش از مردم من بودم.»

فری دوباره مشغول کار شد و گفت: «به حرف من رسیدین، این زن از اوناست. شما باور نمی‌کردین. آب نمی‌دید والا شناگر قابلیه. حالا حالاها دارین با این زن.»

فاطمه مجله را روی میز پرت کرد و گفت: «این همه سال گول این زن رو خوردیم.»
فرزانه سرش را عقب کشید: «ما گول نخوردیم، مرتضی این زن رو مهار کرده بود.

ما مهار شده‌ اونو می‌دیدیم.»

فری با دستمال کاغذی صورت فرزانه را پاک کرد و گفت: «دختره چی، دختره با کیه، طرفدار شماست یا مادرش؟»

فرزانه آرام گفت: «طرفدار، مگه جنگه؟!»

فری ژستی حکیمانه گرفت و گفت: «بله، جنگه، فرزانه خانوم من با این زنها زندگی کردم من این زن رو می‌شناسم. کوتاه فکر و بخیل. همین‌که تو رو با خودش مقایسه میکنه یعنی بخل، حسادت. نمی‌فهمه کاری که تو می‌کنی خیلی فرق داره با کاری که اون پیدا کرده.»

فاطمه گفت: «اومد، اعصابم رو به هم ریخت و رفت. کار پیدا کردی گور پدرت، برو کار کن اونقدر که جونت دربیاد.»

فری پشت چشم نازک کرد: «فکر کردی از شما اجازه خواسته، نه جونم اومده که اعلام کنه دیگه زیر بلیط شما نیستم. دیگه حق ندارید در کار من دخالت کنید.»

فرزانه بلافاصله گفت: «آگه ما تو زندگی منیژه دخالت می‌کردیم به‌خواست مرتضی بود والا ما کاری به‌کار اون نداشتیم.»

فاطمه حرف خواهر را پی گرفت: «ما همیشه طرف منیژه رو می‌گرفتیم حتی

مرتضی رو برای رفتارش با اون سرزنش می‌کردیم.»

فری موجین را از روی میز برداشت و گفت: «مرتضی چی می‌گفت؟»

فاطمه به‌فرزانه نگاه کرد و گفت: «می‌گفت شما این زن رو نمی‌شناسید.»

فری چنان کار می‌کرد که انگار خطی زیر ابرو می‌کشید: «بله شما این زن رو

نمی‌شناسید. کم‌کم ذات خودش رو نشون میده و دردسرهای شما شروع میشه.»

فاطمه گفت: «گور پدرش به‌ما چه مربوطه.»

فاطمه گفت، اما می‌دانست که چه بخواد و چه نخواهد کارهای منیژه به‌آن‌ها مربوط است، چون رویا با او زندگی می‌کرد.

فری کار ابرو را تمام کرد. دستی روی موهای فرزانه کشید و گفت: «رنگ همیشه‌گی؟»

– بله.

فری پیش‌بند را دور گردن فرزانه بست و رفت تا در انباری که گوشه‌ سالن درست کرده بود رنگ‌ها را ترکیب کند. انگار که بخواد کشف مهمی را در خفانجام دهد! این

کلاس کار بود و کسی هم اعتراضی نداشت.

فاطمه به‌عکس‌هایی که دوروبر سالن فری را پوشانده بود نگاهی کرد و گفت: «چه کنیم با این زبان نفهم؟»

فرزانه جواب نداد. فاطمه از آینه به‌فرزانه نگاه کرد. رنگ و رخی که در اثر تلاش فری باز شده بود، دوباره زرد و کدر شد. فرزانه لب باز کرد و به‌جای جواب به‌فاطمه

گفت: «دیشب زن برادر افضلی خونه‌ی ما بود.»

این اصلاً ربطی به‌بحث آن‌ها نداشت. فاطمه با حیرت گفت: «حُب.»

نگاه فرزانه رنگ عوض کرد: «با پوریا.»

حیرت فاطمه بیشتر شد: «برای چی؟»

– اجازه‌ خواستگاری از ترانه رو می‌خواستند.

پوریا افضلی، پسر برادر افضلی، شوهر فرزانه بود.

فاطمه تکرار کرد: «پوریا افضلی!»

پوریا افضلی مثل همه‌ مردان خانواده‌ افضلی بود، بلندقامت، درشت‌استخوان،

سر به راه و پا به راه. تحصیلات بالا، خانواده خوب، شغل پردرآمد و همان غرور خانواده افضل‌ی که گاهی غیرقابل تحمل می‌شد و پوریا این صفت را به حد وفور داشت.

فرزانه گفت: «چی میگی فاطمه؟»

فاطمه گفت: «پسر خوبیه، اما خیلی گنده دماغه.»

– بگم نه؟!

فاطمه پنجه را لای موها برد و به سرش چنگ کشید. مثل روزهای کودکی، مثل روزهای نوجوانی وقتی باید مسئله‌ی سختی را حل می‌کرد و احتیاج به تمرکز داشت. وقت‌هایی که تبلی می‌کرد و فرزانه مجبور بود به عنوان خواهر بزرگتر وارد عمل شود و فاطمه را وادار کند برای ساعتی از هوش سرشارش استفاده کند. فرزانه تنها بازمانده از خانواده مهربان آن‌ها بود و باز او وارد عمل شده بود: «هان چی میگی؟»

فاطمه چهارچنگولی سرش را خاراند. اگر مادر زنده بود حتماً می‌گفت: «فاطمه چه‌کار میکنی مگه سرت شپش گذاشته.»

فاطمه دست را پایین گرفت: «نه، درسته که ما لباس سیاه رو درآوریم، اما برای

این حرفا خیلی زوده.»

– به آقامهدی نمی‌گی؟

فاطمه ابرو بالا داد: «مگه بیکارم، اخلاق مهدی رو نمی‌شناسی؟!»

– من باید چی جواب بدم؟!

فاطمه رندانه جواب داد: «فعلاً هیچی.»

– هیچی؟!

فاطمه گفت: «بگو فعلاً وقت این حرفا نیست.»

– بعدش چی؟

فاطمه به خواهر نگاه کرد. یک روح بودند در دو بدن پنهان از هم نداشتند. فاطمه

گفت: «از دواج برای ترانه زوده، اگه پوریا از خانواده افضل‌ی نبود، ردش می‌کردم با وجودی که زیاد از پوریا خوشم نمی‌آد، اما عجله نمی‌کنم.»

فرزانه سر تکان داد: «همین رو میگم. پوریا باید تا سالگرد مرتضی صبر می‌کرد.»

اما فرزانه این را بعید می‌دانست.

فاطمه دوباره سرش را خاراند. فری با پیاله رنگ از انباری بیرون آمد به طرف فرزانه رفت، اما از فاطمه پرسید: «تو چی فاطمه موها رو رنگ می‌کنی؟»

فاطمه دستی روی موهای دورنگش کشید و گفت: «آره رنگ موهام خیلی بد شده.»

– چه رنگی میخوای؟

فاطمه فکری کرد و گفت: «به نظر تو عسلی خوبه؟»

فری پیاله را روی میز توالت گذاشت شروع به تقسیم موهای فرزانه کرد و گفت: «به نظر من رنگ شرابی خیلی بارنگ پوست تو هماهنگی داره، موها رو شرابی کن پشیمون نمیشی.»

افضل‌ی عاشق رنگ شرابی بود ولی فرزانه هیچ وقت نمی‌توانست از این رنگ استفاده کند چون هیچ تناسبی با رنگ زرد و کدر صورتش نداشت. پس استفاده از این رنگ برای فاطمه هم ممنوع بود.

فاطمه کوتاه گفت: «نه مهدی دوست نداره.»

فری کلیپس را روی یک دسته از موهای فرزانه زد و گفت: «مهدی از خدا بخواد. اصلاً مردا چه می‌فهمن رنگ چیه. حالا که شرابی نمیخوای، خودم رنگ درست می‌کنم عسلی نه قهوه‌ای.»

فاطمه سر تکان داد: «همین قهوه‌ای خوبه.»

فری فرچه رنگ را در پیاله چرخاند و آن را روی موهای فرزانه کشید و گفت: «کاش موها رو کمی کوتاه می‌کردی.»

فرزانه سر خم کرد و گفت: «کوتاهش کن.»

– تتوی ابروت هم باید ترمیم بشه.

فرزانه گفت: «کی وقت داری؟»

– هر وقت خواستی بیا.

فری دستۀ دیگری از موی فرزانه را از زیر گیره بیرون آورد: «به‌کم چاق بشی بد نیست.»

فرزانه گفت: «همه رژیم میگیرن لاغر بشن.»